



زیر نظر:

انجمن برتر ماه سان

MAHSAN_FORUM

جنگ میان همخون



جنگ میان همخون

کاری از:

صحرا بانو



جنگ میان هم خون

نویسنده: #صحرا_او کاربر انجمن ماه سان

#خلاصه:

اکثرا میان خواهر یا برادرها کشمکش یا دشمنی زیادی به وجود می‌آید؛ اما این کشمکش مربوط به بیست سال است.

ناتالی ملکه آتش‌افزارها هست ولی عجیب این است که خواهرش "کاترین" با شکست ملکه قدیمی سرزمین یخی توانسته لقب ملکه یخی را به تصاحب خود در بیارد.

روح خبیث پادشاه قدیم آتش‌افزارها هندریک، به شدت به فکر انتقام از ناتالی است که در این میان تصمیم به تصاحب جسم کاترین و دشمن تراشی بین این دو خواهر می‌شود.

بعد بیست سال دشمنی الیزابت، دختر کاترین عاشق پسر ناتالی ماتیس می‌شود و این داستانی مفصل دارد.

به صندلی پادشاهیم تکیه دادم و به تک تک خدمتکاران در حال جنب و جوش، نگاه کردم. بعد از مدت ها برای تولد پسر ماتیاس، جشن می گیرم. پسر کم بیست سالش شده.

همه ی پادشاهان و الهه و ملکه ها در جشن، حضور پیدا می کنند؛ حتی خواهر بدجنسم، کاترین. کاترین؛ حتی بد از سال ها دست از دشمن تراشی برنداشته و بدتر سعی بر آتیشی کردن من داشته. پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

- دلیل ناراحتی و دشمن تراشیت رو نمی دونم؛ ولی این رو می دونم که بد بازی رو شروع کردی! در همین لحظه، یکی از خدمتکارها به سمتم اومد و تعظیم کرد و با لحن آشفته ای گفت:

_ ملکه... ملکه کاترین و دخترشون قبل از بقیه پادشاه و الهگان آمدن.

فوری از سر جام بلند شدم و تقریباً فریاد زدم:

_ چی؟ کاترین؟

سربه زیر و با لکنت زمزمه کرد:

_ ب..له ملکه. ایشون زودتر به بهانه ی خلوت با شما آمدن.

دستی میان موهام کشیدم و کلافه زمزمه کردم:

_ به پادشاه مایکل بگید زودتر از بقیه به قصر بیان، فقط....

توی چشم هاش زل زدم و تهدیدآمیز گفتم:

_ هیچ کس از این موضوع باخبر نشه؛ تاکید می کنم هیچ کس!

سری تکون داد و "بله ملکه" یی زمزمه کرد و بعد از تعظیم کوتاهی، رفت.

عصبانی به صندلی تکیه دادم که صدای فریاد نگهبان اومد:

_ ملکه کاترین همراه پرنسس الیزابت، شرفیاب می شون.

و بعدش در باز شد و چهره ی مغرور کاترین همراه با چهره ی دخترش نمایان شد. کاترین مغرور و محکم قدم برمی داشت.

پوزخند محوی روی لبم نقش بست.

کاترین بعد از چند دقیقه‌ای، روبه روی من ایستاد و با نیش خند کوچیکی گفت:

__ درود بر ملکه‌ی آتش.

ملکه‌ی آتش رو با تمسخر گفت و منتظر بهم چشم دوخت. گلوم رو صاف کردم و با لحن محکمی گفتم:

__ درود بر دشمن دیرین.

الیزابت بهم نگاه کرد با لبخند گفت:

__ درود بر شما ملکه‌ی بزرگ.

سری تکون دادم و زمزمه کردم:

__ درود.

به کاترین رو کردم و با تمسخر گفتم:

__ بفرمایید بنشینید.

همراه با الیزابت نشستن و من هم طبق معمول روی صندلی حکومتم نشستم. کاترین با لبخند موزی گفت:

__ مهمان هم میاد تو اونجا می‌شینی؟

ابرویی بالا انداختم و درحالی که سر تا پاش رو با تمسخر نگاه می‌کردم، گفتم:

__ نه مهمانی که ناخوانده باشه.

طبق عادت بچگیش، موهای فر و قهوه‌ایش رو دور انگشتش چرخوند و گفت:

__ اما برای رسم ادب دشمنت هم باید کنار مهمان بشینی.

دشمنت رو کش‌دار گفت.

__ مشکل تو الان نشستن منه؟ نکنه یادت رفته که اون موقع من برای تولد دخترت زودتر از بقیه اومدم، توه

م روی صندلی مخصوص نشستی؟

پوزخندی زد و رو به دخترش گفت:

_ دخترم، هیچوقت مثل خالهات نباش؛ چون فقط بلده گذشته ها رو به یادمون بیاره.

سری به نشونه تأسف تکون دادم و زمزمه مانند گفتم:

_ من خاله‌ی دختر شما نیستم.

الیزابت اخمی کرد و چیزی نگفت که در باز شد.

صدای فریاد نگهبان اومد:

_ جناب پادشاه مایکل، پادشاه سرزمین ارواح، شرفیاب می‌شون.

مایکل با اخم‌های درهم و چهره‌ای جدی، به سمت ما آمد که من، کاترین و الیزابت، از جایمون بلند شدیم و به احترامش ایستادیم.

کاترین لبخند پر عشوه‌ای زد و با لحن کشدراری شروع به حرف زدن کرد؛ که باعث شد با حسادت بهشون نگاه کنم:

_ درود جناب مایکل. خیلی خوشحالم که بعد از مدت‌ها می‌بینمتون. مثل قبل هم خوشتیپ هستید!

مایکل فقط سر تکون داد که من گفتم:

_ درود ای جناب پادشاه.

لب‌های مایکل بالا رفتن و گفت:

_ درود ملکه‌ی من.

کاترین لب‌هایش رو کج کرد و با تمسخر به من خیره شد. نشستیم که مایکل گفت:

_ برای مراسم پسر مایکل زود پیام؛ فکر نمی‌کردم که شما هم این‌جا باشید!

کاترین پر عشوه خندید و با ناز گفت:

_ گفتم سری به دشمن دیرینم بزنم که شما دوست صمیمی و قدیمی‌م رو دیدم.

اخم‌هام رو توی هم کردم و به مکالمه‌شون گوش دادم. مایکل نگاهی به من کرد و با پوزخند گفت:

_ ولی من دوست شما نیستم؛ وقتی شما با همسر من مشکل دارید و دشمن هم هستید، شما دشمن من هم می‌شید.

_ ولی من چیز دیگه ای فکر می‌کردم جناب مایکل.

کاترین این رو گفت و ایستاد که مایکل هم بلند شد و گفت:

_ شما اشتباه فکر می‌کردین ملکه یخی!

کاترین با حرص خیره چشم‌های مایکل شد و ناگهان زمزمه کرد:

_ بریم دخترم.

و همراه الیزابت از سالن خارج شدن؛ که مایکل به سمت برگشت و کنارم نشست.

کلافه به صدلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید که من هم صدایش رو شنیدم. هیچوقت مایکل رو انقدر کلافه ندیده بودم.

بازوش رو دست کشیدم و زمزمه کردم:

_ مایکل؟ حالت خوبه؟

برگشت سمت من و لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت:

_ خوبم عزیزم؛ وقتی من نبودم، چیزی بهت نگفت؟

نفس عمیقی کشیدم و ناراحت گفتم:

_ نه ولی به چیزهای الکی همش گیر می‌داد.

خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

_ توهم که جوابش رو می‌دادی!

سری به نشونه تایید تکون دادم و چیزی نگفتم که خودش گفت:

__ بهتره بریم اتاقمون.

بلند شد و بازوش رو به سمتم گرفت که دستم رو دور بازوش حلقه و باهاش حرکت کردم. وقتی جلوی در اتاق ایستادیم، مایکل در رو باز و من رو به داخل هدایت کرد؛ خودش هم داخل اتاق اومد و در رو بست.

روی تخت نشستم و آروم لب زدم:

__ دلم برای اون روی کاترین تنگ شده!

خندید و کنارم روی تخت نشست و در آغوشم گرفت.

__ امیدوارم این جنگ میون هم خون تموم بشه!

سری تکون دادم و سعی کردم از آرامشی که کل وجودم رو در بر گرفته بود، استفاده کنم.

__ فردا شب جشن شروع میشه؟

از آغوشش بیرون اومدم و به سوالش جواب دادم:

__ نه، امشب شروع میشه. قرار بود پادشاه و الهگان قبل از مراسم بیان و آماده بشن؛ اما الان بعدازظهره و من متعجبم چرا کاترین زودتر اومده.

سری تکون داد و متفکر گفت:

__ به یک چیزی دقت نکردی؟

سوالی سر تکون دادم و پرسیدم:

__ چی؟

__ این که وقتی کاترین جایی حضور داره، یک بوی خاصی از روحش میاد؟

خندیدم و گفتم:

__ مثل این که یادت رفته تو این توانایی رو داری.

ولی بعد بلند شدم و داد زدم:

__ بوی روحش با بوی روح اصلیش فرق داره؟

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و زمزمه کرد:

__ آروم باش نت.

کلافه بهش نگاه کردم و عصبانی گفتم:

__ چه جوری آروم باشم؟ این جوری که تو میگی احتمالا یک روح تسخیرش کرده.

بلند شد و تقریبا فریاد زد:

__ آروم باش تا بهت بگم.

اخم کردم و خواستم جوابش رو بدم که با التماس گفت:

__ خواهش می‌کنم نت!

سرجام نشستم که مثل قبل کنارم نشست و نفس عمیقی کشید.

__ نت من نمی‌دونم روح کیه؛ ولی سعی می‌کنم به دنیای ارواح برگردونمش یا ببینم روح کی از سرزمین ارواح فرار کرده.

سری تکون دادم و پرسیدم:

__ اما اگه روح یکی از پادشاهان بیست قرن پیش باشه چی؟

نا امید نگام کرد و گفت:

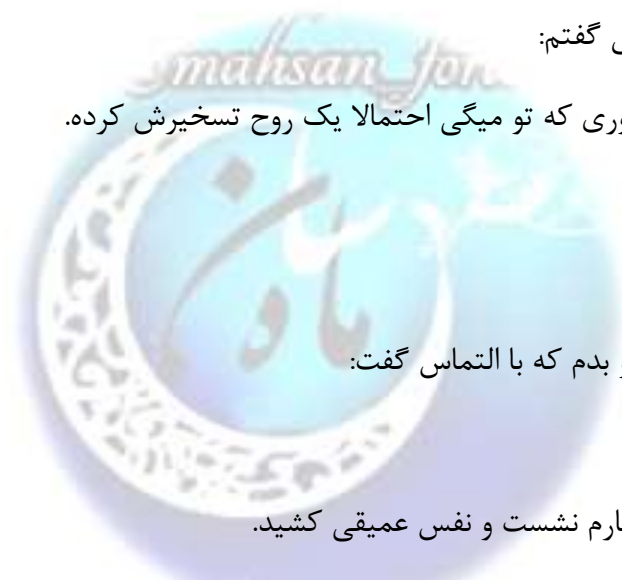
__ اونوقت باید به دنبال نابودیش باشیم؛ چون قدرت اون‌ها خیلی زیاده.

سری تکون دادم که ادامه داد:

__ بهتره یکم بخوابی تا ذهنت باز بشه. من بیدارت می‌کنم.

روی تخت دراز کشیدم و مایکل در کنار من. سرم رو روی قفسه‌ی سینه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

__ امیدوارم همه چی خوب پیش بره!



چشم‌هام داشت گرم می‌شد و دلم یک خواب زیاد و عمیق رو می‌خواست. میون خواب و بیداری بودم و پلک هام روی هم افتاده بود؛ اما آخر لحظه صدای مایکل رو شنیدم:

_ امیدوار باش، ملکه‌ی من.

با صدای مایکل چشم‌هام رو باز کردم که می‌گفت:

_ ملکه‌ی من، بیدار نمی‌شی؟

خمیازه‌ای کشیدم و سرجام نشستم. با چشم‌های نیمه باز به مایکل چشم دوختم که خندید و با شیطنت گفت:

_ بهتره خواب از سرت بپره؛ چون یک ساعت تا جشن مونده، آرایشگرها هم منتظر بودن تا بیدار شی.

با چشم‌های گرد بهش خیره شدم و پرسیدم:

_ مگه چند ساعت خوابیدم؟

شونه‌ای با بی‌خیالی بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

_ فکر کنم حدود شش ساعت خوابیدی.

_ شش ساعت؟

با تعجب و جیغ این رو پرسیدم که باز خندید و گفت:

_ بله ملکه خانم، بلند شو که الان آرایشگرها رو می‌فرستم تا بیان آرایش کنن؛ بلکه این چهره‌ات کمی با آرایش قشنگ بشه!

جیغی از حرص کشیدم و بالشت رو روی سرش کوبیدم که لبخندی همراه با چشمک زد و در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت:

_ حقیقت تلخ است عزیزم.

و از در بیرون رفت و غرغرهای من رو نشنیده گرفت. لبخندی به این رابطه خوبمون زدم و بعد از شانه زدن موهام روی صندلی جلوی آینه نشستم و مشغول دیدن خودم شدم.

موهای قرمز نارنجی، پوستی سفید، بینی متناسب، چشم‌های آبی و لب‌های صورتی مانند.
پوزخندی زدم و به گذشته دور فکر کردم.

"کاترین با بغض به من خیره شده بود و من هم با عصبانیت:

__ کاترین تا کی من باید پیام و با ارباب برای این که تورو ببخشه حرف بزنم؟ تا کی باید تعهد بدم؟

کاترین با سر به زیری و مظلومیت گفت:

__ نت، بچه‌ها مسخره می‌کنن.

با خشم غریدم:

__ آخه دختر خوب، وقتی کسی تورو اذیت و مسخره می‌کنه باید حتما بزنیش؟ اگه اتفاقی براشون می‌افتاد
صد درصد اخراج می‌شدی.

با حرص سرش رو بالا آورد، با لجبازی گفت:

__ می‌خواستن مسخرم نکنن؛ مگه من نباید از خودم دفاع کنم؟

دستش رو گرفتم و کشیدم، توی چشم‌هاش خیره شدم و پرسیدم:

__ حالا واسه چی مسخره‌ات کردن که زدیشون؟

پشت چشمی نازک کرد و با حرص و خشم غرید:

__ بی‌تربیت‌ها می‌گن...

حرفش رو خورد و با ادا و اصول طوری که خندم گرفت، ادامه داد:

__ تو موهای قهوه‌ای و فر فریه ولی مال خواهرت نارنجی و لخت، تو پوستت سبزه‌اس ولی مال خواهرت سفید
، چشم‌های خواهرت خوشگل تره چون آبی؛ ولی مال تو قهوه‌ایه و...

قبل از این که ادامه بده بلند خندیدم و دماغش رو کشیدم، با خنده گفتم:

__ کوچولو تو چرا حرف‌های اون‌ها رو گوش میدی؟ موهای تو خوشگل تره، چشم‌ها خیلی نازه و درشته و
پوستت خیلی بانمکت می‌کنه! تو بامزه و نازترین دختری هستی که تا حالا دیدم."

با صدای در به خودم اومدم و با دستم قطره اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود رو پاک کردم.

__ کیه؟

صدای نازکی اومد:

__ برای آماده کردن شما اومدیم ملکه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ بیا تو.

در باز شد و چهره‌ی دختری با موهای مشکی ظاهر شد. صورت گرد و سفید و چشم‌های درشت مشکی و مظلومی داشت.

لبخند خجولی زد و تعظیم کرد، با خجالت گفت:

__ درود بانو؛ برای آماده کردنتون برای جشن اومدم.

لبخند مهربانی زدم و گفتم:

__ ممنون ای بانوی جوان!

سر به زیر به سمتم اومد و گفت:

__ ملکه برای مراسم چه لباسی رو می‌پوشید؟

متفکر خیره نگاهش کردم، زیر لب زمزمه کردم:

__ نمی‌دونم چی باید بپوشم؛ شما کمکم می‌کنی؟

با خوشحالی به سمت کمد لباس‌هام رفت و گفت:

__ وظیفمه بانو.

و در کمد رو باز کرد و به داخلش خیره شده؛ بعد از مدتی لباس ماکسی نارنجی پررنگی که دو وجب از زیر رون تنگ می‌شد و بعدش هم حالت پف و پرپر داشت، رو در آورد و به سمتم گرفت.

درحالی که من و لباس رو آنالیز می‌کرد، متفکر گفت:

_ بانو به نظرم این لباس خیلی به شما می‌آید؛ نظر شما چیه؟

سری تکون دادم با لبخند ملیحی بهش خیره شدم و شروع کردم به تحسین کردن سلیقه‌اش:

_ واقعا سلیقه عالی داری!

با ذوق گفت:

_ با آرایشی که مد نظرم هست عالی تر هم میشه.

خندیدم و سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم. لباس رو روی تخت گذاشت و با وسایلی که همراهش آورده بود، به سمتم اومد.

کنجکاو درحالی که بهش نگاه می‌کردم، گفتم:

_ اسمت چیه؟

_ اسمم نووا هست ملکه.

و بعد از حرفش، وسایل‌هاش رو روی میز گذاشت و درحالی که وسیله‌ای رو برمی‌داشت، گفت:

_ ملکه؛ چشم‌هات رو ببند تا من شما رو آراسته کنم.

ابرویی با تعجب بالا انداختم و پرسیدم:

_ چرا هم از کلمات ادبی و هم محاوره‌ای استفاده می‌کنی؟

خجالت زده، نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ آخه شما ملکه‌ی بزرگ و الهه آتش هستید، من نمی‌دونم چه‌طوری با شما صحبت کنم.

خندیدم و گفتم:

_ راحت باش نووا؛ بهم بگو ناتالی.

خجالت زده گفت:

_ اما ملکه...



وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ اما و اگر نداره، دیگه حق نداری به من ملکه بگی.

به ناچار سری تکون داد و آرام زمزمه کرد:

_ بله ملک...

حرفش رو خورد و ادامه داد:

_ ناتالی.

لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:

_ آفرین! حالا شروع کن.

و چشم‌هام رو بستم.



بعد مدتی که حس می‌کردم گردنم خشک شده، صدای نووا باعث شد چشم‌هام رو باز کنم:

_ به به چه زیبا شدید ملکه!

از تو آینه به خودم نگاه کردم که لبخندی روی لبم اومد؛ موهام رو دورم با حالت قشنگی پخش کرده و فر کرده بود. صورتم هم لب‌هام نارنجی آتشین و پشت پلک هام طوسی و گونه‌هام جگری رنگ شده بودن. بلند شدم و لباسم رو به کمک نووا پوشیدم و کفش‌های پاشنه بلند آتشینم رو پام کردم.

نووا با شگفتی عقب رفت و زمزمه کرد:

_ درست قیافه یک ملکه‌ی آتش رو دارید.

و بعد با صدای بلند ادامه داد:

_ واقعا زیبا شدی ناتالی!

با لبخند چرخی دور خودم زدم و با مهربونی گفتم:

_ زحمتش رو تو کشیدی؛ واقعا ممنونم نووا!

خندید و با ذوق گفت:

_ ناتالی الان مراسم شروع شده.

سری تکون دادم و با نووا از اتاق خارج شدیم. راهروها و سالن‌های قصر واقعا زیبا شده بودن؛ به خواسته من، از الماس آتشین و الماس سفید برای تزیین قصر استفاده کردن و با نوارهای طلایی، پاپیون درست کردن.

به در اصلی سالن رسیدم و نگهبان داد زد:

_ ملکه‌ی سرزمین، الهه آتش، بانو ناتالی، شرفیاب می‌شون.

و در باز شد و قدم‌های من بود که به سمت جایگاه ملکه آتش می‌رفت؛ محکم، مغرور و اعتماد به نفس قدم‌های کوتاهی بر می‌داشتم؛ بعد از چند دقیقه به سرجام رسیدم و ایستادم، رو به مردم‌ها و حضار کردم و با صدایی رسا گفتم:

_ درود بر حضار محترم.

همگی فریاد زدن:

_ درود بر الهه آتش.

با همون لحن ادامه دادم:

_ خرسندم که شما از هر سرزمین، برای تولد پسر شاهزاده ماتیاس، حضور پیدا کردین و در شادی ما شریک می‌شوید. فرزندم دیگر بیست ساله شده و همکنون همه قدرت‌هایش را به دست آورده؛ امیدوارم به خوبی از شما پذیرایی شود! ضیافت را برگزار کنید.

صدای موسیقی و رقص و آواز همه جا پیچید و جوون‌ها دوتا دوتا وسط رفتن. روی صندلی نشستیم و رو به بقیه پادشاهان و الهه‌ها گفتم:

_ خیلی خوش آمدید!

همشون با لبخند تشکر کردن و من نگاهم روی کاترین موند که خیره به مایکل که کنار من نشسته بود، نگاه می‌کرد.

مایکل لبخندی زد و گفت:

_ خوبی؟

سری تکون دادم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

_ آره.

خندید و همون طور که خیره نگاهم می کرد، با شیفتگی گفت:

_ خیلی خوشگل شدی!

خندیدم و سرم رو پایین انداختم تا سرخ شدن گونه های مشخص نباشه.

مایکل بلند خندید و زیر لب "خجالتی" نثارم کرد.

ناگهان صدای زمزمه ی مایکل به گوشم خورد:

_ چرا انقدر باهم صمیمین؟

سرم رو بالا آوردم و سوالی به مایکل خیره شدم که به جایی اشاره کرد؛ به همون سمتی که اشاره کرد برگ شتم و الیزابت و ماتیاس رو درحال خندیدن دیدم. با تعجب و ابروهای بالا پریده بهشون خیره شدم.

_ این ها چرا کنار همن؟ اصلا نکنه نقشه ی کاترینه؟

این رو گفتم و به مایکل خیره شدم.

نگران بهم نگاه کرد و گفت:

_ من یک چیزی رو از سمت کاترین حس کردم نت.

خودم رو بهش نزدیک تر کردم و نگران و کنجکاو پرسیدم:

_ چی؟

شمرده شمرده گفتم:

_ ببین من روح هندریک رو از توی جسم کاترین حس کردم و وقتی روح هایی که غیب شده بودن رو چک کردم فهمیدم که هندریک هم جزوشون بوده.

با بهت و تعجب نالیدم:

_ این امکان نداره!

پوزخندی زد و گفت:

_ اتفاقاً این واقعیته.

در همین لحظه صدای کاترین بلند شد:

_ دوستان، من می‌خوام چیزی رو برملا کنم و راز که از الهه آتش مخفی مونده رو بهش بگم.

سوالی به کاترین خیره شدم که پوزخند زد و ادامه داد:

_ جناب مایکل کسی که همسر الهه آتش هست عاشق من بوده.

به گوش‌هام اعتماد نداشتم؛ اصلاً شاید خواب بودم؟ نبودم؟ مایکل عاشق کاترینه؟ یعنی همه‌ی اون حرف‌ها ی عاشقانه اش دروغ بوده؟ تیر کشیدن قلبم رو حس می‌کردم.

کاترین باز هم با بی‌رحمی ادامه داد:

_ وقتی کوچیک بودیم و تازه ناتالی الهه آتش شده بود، مایکل دور و بر من خیلی می‌پلکید تا این که روز اع تراف کرد عاشقمه؛ اما من شوهرم جاکولین بودم، پس بهش جواب منفی دادم. اون هم وقتی فهمید عاشق جا کولین هستم و می‌خوام باهش ازدواج کنم، تصمیم به انتقام و بدبخت کردن نت رو گرفت و با عشقی دروغ یں نزدیکش شد و ادعای عاشق بودن کرد.

باورم نمی‌شد. اصلاً هم نمی‌شد. یعنی همه‌ی اون عشق مال خواهرم بود و فقط به من حس نفرت؟

رو به مردمان خیلی خونسرد گفتم:

_ لطفاً سالن رو ترک کنید!

هیچ‌کس حرکتی نکرد که فریاد زدم:

_ گفتم سالن رو ترک کنید.

در عرض چند دقیقه سالن خالی شد و فقط من و مایکل، کاترین و بقیه پادشاه و الهگان و ماتياس و الیزابت تو سالن بودیم.

نگاهی به مایکل انداختم که با پشیمونی گفت:

__ من عاشقتم نت؛ البته اول عاشقت نبودم ولی الان عاشقت شدم.

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم که پادشاه و مپایرها گفت:

__ واقعا از شما انتظار نداشتم جناب مایکل. شما یکی از پادشاهان معتبری هستید که پیش انزو خیلی عزیزه ستید، باورم نمی‌شه که شما به ملکه آتش بخواید ضربه روحی وارد کنید.

بقیه پادشاه و الهگان حرفش رو تایید کردن. ماتياس کنارم ایستاد و نگاهی به چهره‌ی مایکل انداخت و با تأسف گفت:

__ پدر واقعا برات متاسفم! باورم نمی‌شه چنین پدری دارم.

مایکل با التماس به من چشم دوخت و گفت:

__ چرا چیزی نمی‌گی؟ چرا سرم داد نمی‌زنی؟

پوزخندی زدم و با لحن سردی گفتم:

__ از قصرم برو بیرون.

همگی با چشم‌های گرد به من خیره شدن. مایکل با بهت گفت:

__ اما...

پریدم وسط حرفش و با خشم داد زدم:

__ گفتم از قصرم برو بیرون؛ من کسی رو نمی‌خوام که به من خیانت کنه.

__ اما ما پیمان بستیم.

نزدیکش شدم و دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم:

__ هیچ پیمانی دیگه بین ما نیست. تو دیگه واسه من مردی؛ حالا گمشو از قصرم برو بیرون.

خواست چیزی بگه که با صدای قهقهه های شیطانی به سمت منبع صدا برگشتیم.

کاترین بود که داشت قهقهه می زد.

با خشم غریدم:

_ برو خنده هات رو برای کس دیگه ای بذار.

کاترین میون خنده هاش گفت:

_ شما خیلی ساده اید!

این صدای کاترین نبود؛ بلکه صدای هندریک بود. الیزابت با بهت جیغ زد و بغل ماتياس پرید که بهش اخم کردم.

ژولیت (الهه ی عشق) با ناباوری زمزمه کرد:

_ هندریک!

کاترین با صدای هندریک فریاد زد:

_ بله بله؛ من هندریک هستم که تن این دختر ساده دل رو تصاحب کردم. من هستم که میون این دو خواه ر دشمن تراشی ایجاد کردم؛ فقط چون که ناتالی جای من رو گرفته.

ویلیام (پادشاه تاریکی) با عصبانیت غرید:

_ تو باعث این کشمکش شدی احمق؟ تو که مردی چرا راحت توی دنیای ارواح زندگی نمی کنی؟

هندریک با خشم زمزمه کرد:

_ من می خواستم از طریق جسم یکی از این انسان ها ناتالی رو شکست بدم و خودم دوباره بر تخت سلطنت بنشینم.

_ اما این ارزش نداشت که میونه ما دوتا خواهر رو بهم بزنی.

این رو گفتم و با خشم بهش خیره شدم.

با خونسردی گفتم:

_ شما اول به علاقه دختر کاترین و پسر ت برس و بعد حرف بزن.
با چشم‌های گرد به الیزابت که پشت ماتياس قايم شده بود، نگاه کردم.

با تعجب گفتم:

_ ماتياس؟

_ بله مادر.

_ تو عاشق الیزابتی؟

سرس رو پایین انداخت و چیزی نگفت؛ ولی این جواب دندون شکنی برای من بود. هیچوقت نمی‌تونستم ت
صور کنم که ماتياس پسر من، عاشق دختر کاترین بشه!

هنریک با نیش خند که دلم رو آتیش می‌زد، گفت:

_ خب ولی به هر حال فردا لب مرز بیا تا بجنگیم.

و با لحن آرومی ادامه داد:

_ فقط یکی از ما زنده می‌مونه.

و با صدای بلندی گفت:

_ فقط پادشاه و الهگان حق دارن بیان.

و به سمت ماتياس رفت و با نیش خند کوچیکی گفت:

_ بهتره تو هم با من بیای الیزابت.

و الیزابت رو از پشت ماتياس کشید و لحظه‌ی دیگه اثری از اون دو تا نبود.

ماتياس با خشم غرید:

_ اگه اتفاقی براش بیفته هندریک رو نابود می‌کنم!



و بدون این که فرصت حرف زدن به ما بده از سالن بیرون زد و من موندم و کلی نگاه پر از سوال.

ژولیت با ناراحتی پرسید:

_ می‌خوای چه کار کنی؟

ویلیام هم با حرص گفت:

_ می‌خواهی بری باهاش بجنگی؟

سوفیا (الهه زندگی) گفت:

_ اما هندریک خیلی قدرتهای خارق‌العاده‌ای داره!

جک (پادشاه گرگینه‌ها) با شوخی گفت:

_ پس بهتره ناتالی فرار کنه.

همگی چشم چرخوندن و "بی‌مزه‌ای" نثارش کردن.

با خونسردی گفتم:

_ ویلیام، سوفیا و جایدن (پادشاه و مپایرها) شما فردا با من می‌آیید.

مایکل سریع گفت:

_ منم میام.

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که دایانا (الهه دانش) گفت:

_ بهتره مایکل هم بیاد؛ چون اون می‌تونه روح‌ها رو تشخیص بده و آگه هندریک روحش حاضر به رفتن به

سرزمین ارواح نبود، اون رو برگردونه.

پوفی کشیدم و کلافه لب زدم:

_ باشه.



و از سالن سریع خارج شدم. به اتاق تجهیزات رفتم و درش رو باز کردم؛ توی این اتاق کلی وسیله هست که به درد جنگ می‌خوره.

به سمت تیر نقره رفتم و برداشتمش؛ این تیر نقره باعث نابودی روح‌ها میشه و فردا به درد من می‌خوره.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

- فردا روز بزرگیه.

امروز، روزی بود که باید به محل جنگ بریم؛ البته نه جنگ سربازهای ما، بلکه جنگ تن به تن من با هندری ک که در جسم خواهرم هست. می‌گن هندریک از همه‌ی پادشاه و الهگان آتش قوی‌تر، چابک‌تر، مرموزتر و زیرک‌تر هست؛ اما من ازش نمی‌ترسم، چون قراره اون توی این جنگ شکست بخوره، نه من. نفس عمیقی کشیدم و به هندریک که اون‌ور مرز بود نگاه کردم. دلهره داشتیم و نمی‌دونم چرا. هندریک با پوزخندی فریاد زد:

_ الهه آتش، اگه خیلی می‌ترسی می‌تونم شکست رو قبول کنی و سرزمینت رو به من بسپاری.

اخمی کردم و با صدای بلندی غریدم:

_ هرگز!

نیش خند بدجنسی زد و گفت:

_ خوبه.

ویلیام زیر لب به من گفت:

_ بهتره حوست جمع باشه؛ چون هندریک کوتاه بیا نیست.

سوفیا و جایدن هم حرف ویلیام رو تایید کردن؛ ولی مایکل با اطمینان به من نگاه می‌کرد؛ انگار که کاملاً مطمئن بود من می‌برم.

ناگهان حرف استاد عزیزم هوگو به یادم اومد و توی سرم اکو شد "هر وقت خواستی روحی که توی جسمی هست رو نابود کنی، فقط به جسمش آسیب برسون"

هیچوقت هدفش رو از این حرف نفهمیدم؛ ولی حالا می‌دونم باید به خواهر عزیزم، کاترین، آسیب بزنم و ج سمش رو نابود کنم.

نفس عمیقی کشیدم و به هندریک خیره شدم؛ بعد از مدتی به جلو قدم برداشتم که هندریک هم به سمتم آمد.

قدم هام کوتاه و شل بود و می‌ترسیدم شکست بخورم. همه‌ی اعتماد به نفسم خورد شده بود و جاش رو به ترس داده بود.

هندریک با فاصله‌ی دو قدم از من ایستاد و من هم به تبعیت از اون ایستادم.
هندریک با تمسخر گفت:

__ از چهره و قدم‌ها معلومه بازنده‌ی این جنگ تویی!

با خشم فریاد زدم:

__ نه و من هیچوقت بازنده‌ی این جنگ و هر جنگ دیگه‌ای نمیشم.

خندید و با تأسف سری تکون داد؛ آتش خشمم با این حرکاتش بزرگتر شده بود و من حتما باید نابودش می‌کردم. دلم می‌خواست همین الان جسم هندریک اینجا بود و من هم کله‌اش رو می‌کندم.

هندریک حالت دفاعی گرفت ولی من همین جور ایستادم.

بهم حمله کرد که جاخالی دادم و از پشت به پهلویش ضربه زدم که زمین افتاد؛ جسم کاترین خیلی ضعیف بود و این برای من یک امتیاز حساب می‌شد.

داشتم با پیروزی بهش نگاه می‌کردم که یهو نقش زمین شدم؛ از درد به خودم پیچیدم و فحشی زیر لب به ه ندریک دادم.

هندریک اومد بالای سرم و با خشم، پاش رو روی فکم کوبوند که حس کردم چشمهام تار می‌بینه. از درد فکم اشک توی چشمهام جمع شد؛ نمی‌خواستم وضعی از خودم نشون بدم ولی از درد داشتم می‌مردم.

از ضعف چشمهام روی هم افتاد و آخرین صحنه‌ای که دیدم درگیری مایکل با هندریک بود.



*

با ناله چشمهام رو باز کردم. بدنم کرخت و کوفته شده بود و بسیار احساس درد می‌کردم. کم کم کاملاً هو شیار شدم و به اطرافم نگاه کردم؛ توی اتاقم بودم.

ناگهان صحنه‌ی جنگم با هندریک جلوی چشمهام نقش بست و خواستم که بشینم؛ ولی از درد دوباره دراز کشیدم و ناله‌ی بلندی کردم.

در اتاق باز شد و ویلیام، جایدن، سوفیا، مایکل؛ همینطور الیزابت و ماتیاس داخل اومدن.

هر کدام با نگرانی حالم رو می‌پرسیدن و من در جوابشون فقط "خوبمی" می‌گفتم.

ماتیاس کنار من نشست و با نگرانی گفت:

— چطوری باید هندریک رو نابود کرد؟

همگی به مایکل نگاه کردن؛ اما مایکل چیزی نگفت و کلافه نفس عمیقی کشید.

— من می‌دونم.

نگاه همه روی من افتاد. نمی‌تونستم جلوی الیزابت همچین حرفی بزنم؛ اما مطمئناً حتی اگه الیزابت هم ح ضرور نداشت، ماتیاس بهش در مورد این قضیه می‌گفت.

لبم رو تر کردم و گفتم:

— باید به جسمی که هندریک تصاحبش کرده، آسیب برسونیم.

چشم‌های نگران همه گرد شد و الیزابت هم با بغض زمزمه کرد:

_ یعنی مادرم؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که می‌لرزید، گفتم:

_ تو چیزی از نقطه ضعف‌های مادرت رو نمی‌دونی؟

«ماتیاس»



الیزابت داشت از باغ بیرون می‌رفت. به دنبالش دویدم و داد زدم:

_ الی الی؟

واینستاد و سرعتش رو بیشتر کرد.

سریع‌تر از خودش دویدم و بهش رسیدم؛ بازوش رو از پشت گرفتم و کشیدم.

_ عزیزم، الیزابت چرا یهو فرار کردی؟

با صورت خیس به سمتم برگشت و با بغض داد زد:

_ قراره مادرم کشته بشه، اون هم به دست مادر تو؛ اونوقت نباید ناراحت باشم؟

دلجویانه دو بازوش رو توی دست‌هام گرفتم و فشردم.

_ خب تو نقطه ضعف مادرت رو هنوز نگفتی.

دست‌هام رو پس زد و غرید:

_ نمی‌خوام بگم؛ نمی‌خوام.

با اخم غریدم:

_ یعنی تو حتی حاضر نیستی به خاطر مردم سرزمینت هم این کار رو انجام بدی؟

با خشم و صدایی که می‌لرزید داد زد:

__ نه به خاطر مردمم نه به خاطر تو؛ مادرم از همه چیزی با ارزش تره.

با بهت داد زدم:

__ چی؟ دوباره بگو؟

شمرده شمرده گفتم:

__ من، حتی، حاضر، نیستم، به خاطر، تو، نقطه ضعف، مادرم، رو، بگم.

نگاهم سرد شد و زمزمه کردم:

__ که این طور.

با بغض لب زد:

__ برو.

پوزخندی زدم و راهم رو به ورودی قصر کج کردم. اون من رو به مادرش فروخت؛ حتی به خاطر مردمش هم حاضر نشد نقطه ضعف مادرش رو بگه.

صدایی شنیدم که من رو صدا زد:

__ ماتیاس.

ایستادم و به سمت صدا برگشتم که با الیزابت مواجه شدم. با سردی گفتم:

__ ببخشید پرنسس؟ کاری داشتید؟

با بغض زمزمه کرد:

__ این جور رفتار نکن.

یکی از ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

__ من همیشه با شما این طور رفتار می کردم!

خودش رو توی بغلم انداخت و زد زیر گریه.



طاقت نیاوردم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم. موهایش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

__ هیس عشقم؛ مگه من می‌تونم با تو سرد باشم؟

با بغض سرش رو به سینم تکیه داد و گفت:

__ مادرم همه چیزمه؛ اما بهتون کمک می‌کنم.

لبخندی رو لبم نشست و محکم تر بغلش کردم.

«ناتالی»

با هیجان به الیزابت نگاه کردم. می‌خواست نقطه ضعف کاترین رو بهمون بگه. می‌دونم که خیلی از خود گذشتگی می‌خواد و الیزابت خیلی دختر بافهم و کمالاتی هست.

الیزابت نفس عمیقی کشید و با لرزش نامحسوسی که توی صداش داشت گفت:

__ مادرم به من گفته بود یک شیشه عمر داره؛ اگه به دست دشمن‌هاش برسه و اون‌ها شیشه عمر رو بشکنن مادرم نابود میشه.

این رو گفت و به ما نگاه کرد. مایکل کنجکاو گفت:

__ خب؟

__ همین دیگه؛ مادرم شیشه عمرش نقطه ضعفشه.

جایدن به من نگاه کرد و پرسید:

__ یعنی باید شیشه عمر کاترین رو پیدا کنیم؟

سری تکون دادم و متفکر گفتم:

__ احتمالاً.

سوفیا رو به الیزابت پرسید:

__ خب، تو می‌دونی که شیشه عمر مادرت کجاست؟

الیزابت مکشی کرد و بعد از مدتی گفت:

_ بله.

ویلیام پرسید:

_ کجاست؟

_ نمی‌تونم بگم؛ ولی می‌تونم بیارمش.



"روز بعد"

الیزابت با اشک و گریه درحالی که شیشه‌ای دستش بود به سمت ما اومد. ماتیاس با نگرانی به سمتش رفت و پرسید:

_ چی شده؟

الیزابت با بغض و گریه گفت:

_ مادرم فهمیده شیشه عمرش رو برداشتم؛ الان داره دنبالم میاد.

تا سوفیا خواست شیشه رو بگیره ماتیاس مانعش شد. سوفیا با اعتراض گفت:

_ بذارید بگیرمش؛ باید سریع تر نابودش کنیم.

مایکل گفت:

_ سوفیا، تو الهه زندگی هستی؛ ممکنه از نیروت به عمر کاترین برسه.

سوفیا سری تکون داد و عقب کشید که جایدن شیشه عمر رو گرفت.

جایدن لبخندی زد و گفت:

_ بالاخره کاترین نابود میشه و همراه هندریک به دنیای ارواح می‌ره.

الیزابت که سعی در پنهان بغضش داشت با این حرف جایدن، بغضش شکست و زد زیر گریه.

ماتیاس در آغوشش گرفت و زیر گوشش جملات عاشقانه زمزمه کرد.
جایدن تا خواست شیشه رو بشکنه که صدای آشنایی اومد:

__ به به! شیشه عمر کاترین رو می‌خوای بشکنی تا من رو نابود کنی؟
همگی به عقب برگشتیم و با هندریک در جسم کاترین مواجه شدیم.
ویلیام پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

__ با این کارها به جایی نمی‌رسی هندریک.

هندریک ابرویی بالا انداخت و پرسید:

__ با چه کاری؟

سوفیا قبل از ویلیام جواب داد:

__ تصاحب جسم کاترین.

هندریک قهقهه‌های ترسناکی زد و در با تمسخر گفت:

__ اوه سوفیا! فکر نمی‌کردم انقدر ابله باشی؛ اما باید بگم که کاترین با این که جسم قوی داشت، روحش به اند
ازه جسمش قوی نیست و اگه جسم کاترین ضعیف بود، الان کاترین مرده بود.

الیزابت فریاد زد:

__ اما مادرم چه گناهی کرده که تصمیم به همچین کاری رو گرفتی؟

و بعد با بغض زمزمه کرد:

__ نمی‌شد دست از این کینه مسخره‌ها برداری؟

هندریک خندید و انگار که سرگرمی جدید پیدا کرده گفت:

__ اوه عزیزم تو مثل کاترین قوی هستی! چرا ملکه من نمی‌شی؟

ماتیاس فریادی از روی خشم زد و غرید:

__ ح.ر.و.م.ز.ا.د.ه لعنتی!



هندریک خندید و با لذت گفت:

_ الیزابت بهتره شیشه عمر مادرت رو بیاری؛ اونوقت تا ابد کنارش زندگی می کنی.

الیزابت شیشه عمر مادرش رو از دست جایدن گرفت و به سمت هندریک رفت. داد زد:

_ داری چه غلطی می کنی؟

الیزابت بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

_ کاری که درسته.

ماتیاس با چشم های گرد شده داد زد:

_ الیزابت تو می خواهی همه ی مارو بفروشی؟

الیزابت بدون توجه با تردید به سمت هندریک قدم بر می داشت که هندریک وسوسه انگیز گفت:

_ آفرین! آفرین! تردید نکن؛ اگه بیای و شیشه رو به من بدی تا ابد کنار مادرت هستی.

ماتیاس گفت:

_ نه الیزابت، تو رو به عشقمون قسم اون داره دروغ می گه.

هندریک خندید و گفت:

_ الیزابت تو عشق دروغین این پسر رو باور داری؟ از کجا معلوم نمی خواد ازت سواستفاده کنه؟

ماتیاس اخم کرد و از این طرف گفت:

_ اگه من می خواستم از تو سواستفاده کنم، هیچوقت برام مهم نبود؛ یادت رفته بهت گفتم به عشقم شک نکن؟

الیزابت شیشه عمر رو به سمت هندریک گرفت که همه ی ما ناامید نگاهش کردیم؛ ولی در همون لحظه الیزا بت شیشه رو به سمت زمین پرت کرد و صدای شکستن شیشه ها سکوت اطراف رو می شکست.

هندریک دادی زد و گفت:

_ لعنتی!

چشم‌های کاترین سفید و بدون مردمک شدن و در همون لحظه مایکل به سمتش رفت و گرفتش و نیرویی بهش وارد کرد.

هاله‌ی سفید از جسم کاترین بیرون اومد و صدای فریاد هندریک بلند شد:

_ امیدوارم باز هم بتونم فرصت نابودی شما رو پیدا کنم!

و کاترین بی جون توی بغل مایکل موند. الیزابت جیغی کشید و با گریه نالید:

_ مادر؟ مادر؟ پاشو ترو جون من!

ماتیاس الیزابت رو در آغوشش گرفت؛ اما الیزابت همچنان جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد، التماس می‌کرد تا پیش کاترین بره.

جوشش اشک رو توی چشم‌هام حس می‌کردم، به سمت جسم بی جون کاترین رفتم.

با بغض گفتم:

_ خواهی؟ کاترین؟ پاشو بیا بغلم. باز هم بیا و بگو که به اربابت تعهد بدم.

هیچ صدایی از کاترین بلند نشد. با گریه جیغ زدم:

_ لعنتی بلند شو. بلند شو و دوباره شکایت دوست‌هات رو بکن.

سوفیا با ناراحتی زمزمه کرد:

_ دیگه نجات پیدا نمی‌کنه!

ویلیام از جا پرید و با هیجان گفت:

_ سوفیا؟ تو مگه الهه زندگی نیستی؟

سوفیا منگ و گیج بهش نگاه کرد و گفت:

_ خب؟

_ مگه تو نمی‌تونی مرده‌ها رو زنده کنی؟

همگی با هیجان داد زدیم و سوفیا دستش رو روی قلب کاترین گذاشت و نیرو وارد کرد.

دستش رو برداشت و منتظر به کاترین نگاه کردیم؛ ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. نا امید به هم نگاه کردیم که کاترین تکونی خورد و چشم‌هایش رو باز کرد.

الیزابت متوجه شد و جیغ کشید:

_ مامان.

و با خوشحالی به سمت کاترین رفت و در آغوش گرفت. به سمتشون رفتم و کاترین رو از بغلش بیرون کشیدم و خودم در آغوش گرفتم.

با بغض نالیدم:

_ خواهی.

دست‌های کاترین دورم محکم شد و صدای پر شوقش بلند شد:

_ نت، نت، من رو ببخش!

خندیدم و از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_ تو هم من رو ببخش.

خندید و از هم جدا شدیم و سوفیا کاترین رو در آغوش گرفت. با ذوق و خوشحالی بهشون نگاه می‌کردم که مایکل کنارم نشست و گفت:

_ تو من رو نمی‌بخشی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ گذشته‌ها گذشته؛ می‌بخشمت.

خندید و خندیدم. توی چشم‌های هم زل زدیم که گرم‌های لب‌هایی رو روی لب‌هام حس کردم.

*

"دو ماه بعد"

با کترین داشتیم توی باغ قصر قدم می‌زدیم و حرفی درباره‌ی آینده و مراسم عروسی بچه‌هامون می‌زدیم.

_ کترین؟ به نظرت چه گلی برای تزیین مراسم خوبه؟

_ به نظرم گل سرخ بهتر از همه‌ست. لباس عروس مروارید و الماس داشته باشه؟

_ آره خیلی عال...

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که صدای جیغی اومد. با ترس برگشتیم و به منبع صدا نگاه کردیم که الیزا بت رو درحالی که لب‌هاش سرخ بود دیدیم.

الیزابت با ترس گفت:

_ مامان، خاله من دیگه با پسر شما ازدواج نمی‌کنم.

در همین لحظه ماتیاس سر رسید و با اخم گفت:

_ چرند نگوا!

کترین با ترس پرسید:

_ برای چی؟ دعوا کردید؟

الیزابت با لپ‌های سرخ گفت:

_ همش می‌خواد من رو ببوسه.

ماتیاس با حق به جانبی داست به کمر زد و گفت:

_ اوهو اوهو، این تو نبودی که گفت ماتیاس جونم دلم برای بغل و نوازشت لک زده؟

از خنده سرخ شده بودیم و الیزابت با حرص جیغی کشید و به دنبال ماتیاس رفت که ماتیاس زبونی در آورد و فرار کرد، الیزابت هم دنبالش.

و این بود دفترچه‌ی زندگی من!

پایان. یا حق

امیدوارم لذت برده باشید از این داستان کوتاه.

